

دلنویشتہ منظومہ ہائے منزومہ

نویسنده: ریحانہ سید حسینی

طراح: M.A.H.L.A

# منظومہ ہائے منزومہ

کافہ نویسندگان

[www.CafeWriters.ir](http://www.CafeWriters.ir)

انسان بودن معضله در اضلاع تاریخ جهان بود!



## اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: دلنوشته
- ❖ عنوان: منظومه‌های منزوی
- ❖ ژانر: درام ، فلسفی
- ❖ نویسنده: ریحانه سیدحسینی

## شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: ویژه
- ❖ ناظر: -
- ❖ ویراستار: Mahi
- ❖ طراح: MAHLA
- ❖ کیبست: KliN

## خلاصه‌ی داستان

انسان بودن معضلی در اضلاع تاریک جهان بود. انگاری که تمام نیازهای عالم درون رگ‌های برآمده‌ی ما جمع شده بود و از هزارتوی قلبمان گذر می‌کرد؛ تمام تنهایی‌ها و دلتنگی‌ها گلویمان را خراش می‌داد اما این ما بودیم که هیچ بخاری از دهنمان در زمستان زیستن بیرون نمی‌آمد. منظومه‌ی منزوی بدن‌های بی‌جانمان درون تابوت‌های افکار بود که فقط نفس می‌کشید و منتظر خاک شدن بود. این زنده بودن بود، که آزار می‌داد و گرنه زندگی آن قدر هم رنج نداشت. در این منظومه هیچ‌کس حق فرار از واقعیت را نداشت و دیوارها هر روز از تنهایی می‌نالیدند. این منظومه وهم قلبی آشفته را داشت، ترس از دادن نفس...



فرنوی یا Fernweh یک کلمه آلمانی به معنای دلتنگ بودن برای جایی که هیچ‌وقت نرفتیم هست. یک جای خیالی یا حتی واقعی در دوردست‌های دست نیافتنی زندگی‌مان، جایی که هیچ‌وقت قرار نیست بهش برسیم و مهم تر از همه جایی که داخلش آرامش می‌گیریم. دریاچه‌ای کم‌رنگ درون ذهن خسته‌ی ما، آرمان‌شهری با هاله‌ای ابهام در پس‌زمینه تاریک ذهن‌مان؛ حس می‌کردم همه این حس را داشتند داخل کوچه و خیابان‌های شهر سرک می‌کشیدند، قدم می‌زدند ولی هیچگاه به مقصد نمی‌رسیدند. دلتنگ جایی بودن که هیچ‌وقت در آن قدم نزده بودند. فقط حسش می‌کردند، محکوم به احساس دلتنگی؛ مانند بخاری داغ که به صورت‌مان ضربه می‌زد یا حسی که دم طلوع خورشید به ما دست می‌داد. همه‌ی ما حس متعلق بودن به جایی را داشتیم که هیچگاه یادمان نمی‌آمد که کجاست! مانند بچه‌هایی که داخل بازاری شلوغ گم شده بودند. همه‌ی ما دنیایی خیالی داشتیم که برای رسیدن بهش تمام راهروها را امتحان کرده بودیم. تمام پرتگاه‌ها را بیرون پریدیم و در آخر در واقعیت تک و تنها حبس شده بودیم.

\*\*\*

غرق شدن فقط یک فعل نبود، غرق شدن یک سبک زندگی بود. میشد داخل هرچیزی خود را غرق کرد تا خاطرات به ابدیت غوطه ور شدن محکوم شوند. خاطرات نای نفس را از ما گرفته بودند و غرق شدن هاله‌ای ابهام بر روی تنهایی کهنه‌ی ما بود. نفس‌ها درون ریه‌های نیمه سوخته‌مان می‌رقصیدند و خاطرات خاکسترهای ریز و درشت مغزی بودند که مایل‌ها از قحطی فاصله گرفته بود. تنهایی، تنهایی بد دردی بود از همه بیشتر پایین می‌کشید، انگار وزنه‌هایی نامرئی داشت که در مقابل دیگر مشکلات سنگین تر بودند و به سنگ‌های سرد زمین می‌ماندند. این تنهایی بود که پرنده‌ها را می‌کشت، آنقدر بال می‌زدند دریغ از قطره‌ای پرواز؛ تنهایی آدم‌ها را متفاوت می‌کشت بعد از اینکه غرق می‌شدند کسی برای نجاتشان تلاش نمی‌کرد تقلاها تبدیل به فریادهای خاموش می‌شد و فریادها در سرمای آب جان می‌دادند. این سوز سرمای تنهایی بود که لحظه به لحظه غریب روزگارمان می‌کرد، زمزمه‌ای از اعماق اقیانوس تا بلندای مناره‌های طلایی فیروزه‌ای آسمان به گوش می‌رسید، زمزمه‌ای تنها.

\*\*\*

«آن‌قدر می‌خندیم تا حس کرختی مرگ درون رگ‌هایمان فوران کند». می‌خندید، چون اگر شب بلند بود باز هم فردا صبحی در کمین بود. خانه درست در همان لکه‌ی ارغوانی افق گم شده بود. دلتنگ می‌شدیم اما چه کنیم انسان بود و دلتنگی‌هایش؛ آدمیت بود و یک کوه بی‌پایان بی‌کسی. اصلاً ما بودیم و دنیا نبود. ما تموم شدیم ولی جهان آغاز شد. درد من این بود صدسال دیگر کسی خبر نداشت چندبار داخل خاطرات‌مان غرق می‌شدیم، چندبار خواستیم حرف بزیم ولی نشد. اصلاً صدسال دیگر مایی نبود که بخواهد حرف بزند. هیچکس نبود و این ما بودیم با استخوان‌هایی دلتنگ که روزی حس می‌کردند که این دنیا بدون آنها وجود ندارد.

\*\*\*



می‌دانی گاهی اوقات دلتنگ خودم می‌شدم. خودِ قدیمی من، همان کسی که زیر فرسوخ‌ها خاک کشته شده. تصویر قدیمی لجوج روی آینه، انعکاسی درخشان و دردناک. یادت می‌آید آخرین باری که در کالبدش خندیدی کی بود؟ تنها بالای سر گودالی عمیق اشک می‌ریخت. مگر نگفته بود بخند تا مرگ دور شود پس چرا خودش دیگر اینجا نبود. بلند خندید، به طوری که سکوت قبرستان خاطره‌ها منفجر شد ولی مرگ دور نشد بلکه حتی دیگر نفس‌های سردش را می‌شد پشت گردنش حس کند. مرگ تزریق می‌شد و من لبخند می‌زدم چرا باید از دردها فرار کنیم، آن هم زمانی که درست روبرویمان قرار دارند. کلاغ‌های گورستان می‌گریستند و مرواریدها به سخن می‌آمدند، هیچکس نمی‌توانست از دست مرگ فرار کند. حتی خود مرگ هم محکوم به کشته شدن در برزخی سرد بود مکانی که آدمیت به نبرد با جاودانگی می‌رفت.

\*\*\*

برای فرار کردن باید تمام راه‌ها را امتحان کرد، بستگی داشت که از چه چیزی فرار می‌کردیم. من از افکارم می‌دویدم آن قدر دور که یادم رفته بود داخل آنها حبس شدم. از بالای این صخره کل دنیا مثل اقیانوس لاژورد می‌ماند، لاژوردی بی‌انتها که تمام ماهی‌هایش به آسمان کوچ کرده بودند. تکه‌های آینه شکسته شده بود، بدشامی بعد از هر تزریق بر روی طنین بی‌حس دریا طوفان ایجاد می‌کرد، جایی که تمام ساعت‌ها معکوس می‌چرخیدند، کابوس‌ها. انعکاس لرزان از من می‌ترسید اما ترس تنها راه رها شدن از درد نیست و من درمانی بر علاج تنهایی‌هایم بودم. تنهایی به روح آب رسوخ می‌کرد و آن را حریص‌تر از قبل می‌کرد، گشنه‌تر، دریا دندان‌های نیشش را بیرون می‌آورد. دریا خون می‌خواست، انتقام تنهایی‌هایش را می‌خواست. دریا مرواریدهای صدفی رنگ وجودمان را برای غنیمت داخل خودش نگه می‌داشت. این من بودم که بعد از غرق شدن در وان کوچک حمام آرزوی دریا شدن را داشتم. نفس‌هایم به اعداد تشبیه می‌شدند و حروف داخل بزاق دهانم خشک می‌شدند، صداها درون مغز متروکه‌ام اوج می‌گرفتند از صخره بالا می‌رفتند، اقیانوس به رنگ قیر شده بود و آسمان دیگر وجود نداشت.

\*\*\*

حواس‌های پنج‌گانه آدمیت لحظه به لحظه سیرتر می‌شدند، انگار داخل سرنگ نقره‌ای زنده بودن را با خلاء پر کرده بودند. حس تکراری بودن از روزنه‌ی شب‌های سیه‌فام به بیرون سرازیر می‌شد. تلاش کردن برای نجات از باتلاق احساسات تنها طناب داری دور کردن این بدن درمانده‌مان بود. احساسات نیز تکراری بودند به زور سرازیر می‌شدند و نمی‌شد هم صیدشان کرد. تقاطع منطق و احساسات همان کوچه دلتنگ نفس‌های خشک شده بود. چقدر هوا بوی سوز تنهایی می‌داد. دانه‌های برف از بلندای آسمان بار غم را می‌کشید و بهمن‌ها را رها می‌کردند. عواطف ته می‌کشیدند و دیگ اسیدشان را درون قلب‌مان آزاد می‌کردند. حفره‌های قلب می‌سوخت و یادها از یادمان شسته می‌شد.

\*\*\*



گاهی باید از خودمان فاصله می‌گرفتیم، دورتر می‌رفتیم و حس زنده بودن را درون خودمان پرورش می‌دادیم. حس زنده بودن که به نفس کشیدن بستگی نداشت، حس کردن گذر زمان در کنار پلک‌هایمان، حس کردن تلاطم امواج نامرئی در دنیایی نیمه‌ویران؛ دروغ بود، انسان برای زنده بودن خلق نشده بود برای حس کردن احوال ناخوش این دنیا بود که از بهشت سقوط کرد و از ترس جهنم ضربان اشتیاقش پایین آمد. صدای جریان رگ‌های رودخانه را می‌توان از درون همان توده‌ی زمرد جنگل میانش شنید. باید مواظب رویاهایمان در شبی که ماه کامل هست باشیم، دنیای وارونه انتظار ما را در پشت در همان رویاها می‌کشید. رویاها را نباید زندگی می‌کردیم باید حسشان می‌کردیم مانند نبض زنده‌ی روی گردن‌مان. زمین به لبه‌های گیتی نزدیک‌تر می‌شد و حس سقوط و پرواز در رگ‌های موجودات بیشتر از قبل جان می‌گرفت. شاید همین الان هم بر روی سکو پرتاب جهان بودیم و قرار بود به دوردست‌های رنگی پرتاب شویم. اگر جهان در حال فروپاشی بود و هر لحظه سرآغاز مبهم‌تر میشد، باز هم در تنهایی خودت غرق می‌شدی یا حس کردن لحظات را می‌آموختی؟

\*\*\*

و این بهایی‌ست که تو برای توان هستی خود می‌پردازی، بهایی که ممکن هست باعث ویرانی زندگی تو شود. مشخص نبود چه چیزی بیشتر بشریت را می‌ترساند، پایانی همانند رستاخیز یا وجودیت بی‌پایان؛ سردرگم مانند ماری غول‌آسا به دور خود می‌پیچید، فارغ از اینکه بداند هر پایانی شروعی دوباره هست و هر شروعی یک اختتامیه زیبا. شاید تاریخ مصرف این دنیا گذشته بود برای همین هم جو مسمومش هر روز مگ‌ترمان می‌کرد. سرگیجه و تهوع کلمات را به بیرون می‌افکند و مار سرخورده به غار تنهایی‌اش برمی‌گشت تا بغض‌هایش را حبس دنیای تاریکش کند. نفس می‌کشید فارغ از بازدمی جدید، تمام می‌شد آسوده از هر بدن جدیدی و زنده بود رها از زندگی جدید، او آدم بود، زاده‌ی نور و دوام تاریکی. نفس حبس شده طلوع و مرگ هر پرتو در غروب.

\*\*\*

شهر بوی خاک می‌داد، غباری که از تاریکی به سمت کوه‌های بی‌جان این شهر رانده شده بود داخل قلب‌های مردم می‌نشست. تاریکی در وجودشان ریشه می‌گرفت و زمزمه‌ی نابودی انسانیت را در گوش‌هایشان لالایی می‌خواند. بچه که بودم گمان می‌کردم همیشه بدی مغلوب روشنایی کورکننده افق می‌شود، اما هر چه قدر بزرگ‌تر شدم متوجه شدم این تاریکی بود که نور را می‌بلعید، همیشه قبل از اینکه روشنایی در مکانی ظاهر شود تاریکی عشق را شکست داده بود. کوه‌ها هم پنبه می‌شدند، زمین می‌لرزید ولیکن انسانیت فقط معنای یک کلمه بود. گناه از همان سرچشمه‌ی خواستن آغاز شده بود، سیبی که چشمک زد و آدمیتی که وسوسه شد؛ بازی تکراری بود اما شر هیچ وقت مغلوب نشد، مهره‌های مشکی‌اش را بر دل سرمای زمین حرکت داد و انسانیت را دزدید. چشم‌هایش معصوم و دست‌هایش آلوده به خون چشم‌های دیگران بود. بعد از یک مدت طولانی بر روی زمین تاریکی بود که پشت



نقاب آفتاب فرمانروایی می‌کرد و مردم هم سرتاسر چشم بودند و عقل‌هایش کور؛ می‌گفتند در پس هر باختی یک برد پنهان هست اما از کجا مشخص بود که باخت‌های ما بُردِ کسی دیگر نبود؟

\*\*\*

نفس‌ها یخ زده بود، صداها نامفهوم زمین را به حکمرانی درآورده بودند. خونابی قیرگون از گلویشان چکه می‌کرد. به آدمیت بودن خوش آمدید، اینجا صداها خفه می‌شد چون حرف زدن گناه بود و ساکت ماندن پاداش داشت. به همین سادگی نبود که چیزی نگوئیم، درد داشت؛ خارها داخل چشمان مان فرو می‌رفت، بغض فرو می‌ریخت و تاسف، تاسف بود و یک دنیا حرف‌های ناگفته؛ بیخشید بابت زندگی دشواری که اهمیت دادن به آن مایل‌ها دور از آن سقوط کرده بود. چراغ‌های سبز کم‌سوی رادار آدمیت هر ثانیه کم‌رنگ‌تر می‌شد. نمی‌شد نفس کشید چون دنیا قدم‌هایش را بر روی سی‌\*نه‌ی ما گذاشته بود و در دادگاه جهنم جز توییخ چیزی در انتظارمان نبود. گفتم که ما بودیم و یک دنیا انسانیتی که در حقمان سوخته بود.

\*\*\*

اگر می‌دانستم تنهایی از کجای عالم نشأت گرفته است، دستانم را زیرش می‌گرفتم تا دیگر بر روی زمین چکه نکند. احساسش مانند اسید از درون ما را می‌کشت، مانند پرنده‌ای که دیگر میله‌های قفس را نمی‌دید اما می‌دانست در بند است. ما بودیم رگبار احساساتی که حتی نمی‌شد کنترل‌شان کرد، از زیر جمجمه‌ی ما می‌خزیدند و وارد قلب‌مان می‌شدند و درون خون تاریک‌مان حل می‌شدند. غیرقابل دیدن بود اما می‌شد احساسش کرد، خراش‌هایی که داخل فرورفتگی‌های قلب‌مان وجود داشت، غیرقابل باور اما واقعی. می‌دانی دیگر چی واقعی‌ست؟ درد؛ من هر لحظه حسش می‌کنم و می‌دانم واقعیت پشت کلمه درد انباشته شده است، واقعیتی گس به رنگ قیرگون چاهی که داخلش گم شدیم. نور را حس می‌کردم اما نبود و وای به حال ما که فقط حسش کردیم اما لمسش هیچ‌گاه دامن‌مان را نگرفت.

\*\*\*

آرزو می‌کنم وقتی که روح مرد داخل یک مراسم ساده جسمت هم قربانی بشود، تو هیچ ایده‌ای نداری که راه بردن جسمی تهی از روح چه حسی دارد. فرار کن، وقتی روح را از دادی از شر جسم بی‌جانت فرار کن! هر وقت پلک‌هایم را روی چشمانم نقاشی می‌کنم، سیاهی می‌بینم؛ می‌ترسم که شاید یکی از همان شب‌هایی که به اغما رفتن کنج وجودم می‌نشیند، تاریکی از پشت پلک‌هایم به آفاقم شیوع پیدا کند. فرار کن، قبل از کشته شدن داخل این دنیا فرار کن! محکم‌تر قدم بردار و پشت سرت را نگاه نکن. ارتفاع اعماق وجودیت دنیا را نسج ممکن هست از پریدن دست بکشی. راست می‌گفتند هرچقدر بیشتر دنبال معنای زندگی بگردی راحت‌تر



ذهنت را از دست می‌دهی و این من بودم بدون ذهنی سالم برای خواندن کلماتی که از زبان آسمان می‌بارید. چشمانت را ببند قول یک فردای بهتر را به نگاهت بده، مرگ که سهل بود زندگی باید از ما مرگان جهش یافته می‌ترسید!

\*\*\*

تاریکی خودش را از زیرزمین‌های گل‌آلود شهر بیدار می‌کرد و به قلب آن حمله ور می‌شد، قطرات امید پشت کوه‌ها گم می‌شد و برف‌ها گذرشان را از سمت شهر کج می‌کردند و به دیاری دور می‌شتافتند. سال‌ها بود که باران تن کثیف شهر را نشسته بود، اما چرک و خونس پشت گلوی همه جمع می‌شد و در آخر مهر سکوت از آسمان صادر می‌شد. مرگ تدریجی بود؛ آرام اما سهمگین در تن زنده‌ات روزهای بی‌نهایتی را آتش می‌گرفتی و دم‌هایت به فریادهای زیرپوستی تبدیل می‌شد که رگ‌ها را پاره می‌کرد و قلب را می‌درید. مردمک چشمان خورشید یک بار هم برای هیولاهای شهر نلرزید، گویی می‌دانست که تاریکی بختکی جدید برای قلبشان هست. حقیقت راهش را به خانه گم کرده بود و دیگر این کلاغ‌ها نبودند که به خانه نمی‌رسیدند ما بودیم که هلاک دنیایی شدیم که از اولش هم یکی بود ولی هیچکس نبود.

\*\*\*

من فقط یک آدم با هزاران پایان هستم، هزاران مایل دورتر از کسی که واقعا هستم و میلیاردها سال فاصله از چیزی که به آن قرار هست تبدیل شوم. قصه‌ای تاریک در اعماق کتابخانه‌ی بشریت، روایی ممنوعه در پردیس سایه‌ها، خانه‌ای کاهی روی مرداب کابوس‌ها، زنده‌ای از گور برگشته، فراری از واقعیت؛ نمی‌شد درست تصمیم گرفت کدام نقاب بیشتر اندازه‌ی چهره‌ام بود. من کسی بودم که به آن تبدیل شده بودم و نمی‌شد از آن حذر کردن، مشخص نبود که من انعکاسی تنها از شخص درون آینه هستم یا سایه‌ای واژگون از سیاهی دیوار؛ این دردناک بود که هیچ‌گاه نمی‌شد بفهمیم که چه کسی هستیم شاید هم ترسناک، شخصی که هر روز در آن وجودیت داریم فقط یک هاله‌ای از ابهامات خاک این دنیا بود و ما فقط به آن چسبیده شده بودیم.

\*\*\*

باور کردن فقط یک تصمیم دو مجهولی بود؛ مجهول اول دلیل این بود که ایمان در همان لحظه به روحمان رسوخ می‌کرد و مجهول دوم این بود که چه مقدار زمان نیاز داشتیم تا آن باور برای همیشه از چشم‌مان دور شود و خودش را در گودال‌های فراموش‌خیز دشت مغزمان پنهان کند. حقیقت فقط انعکاسی از دروغی شفاف درون مغزمان بود. اگر به آن زیاد فکر می‌کردیم ذهنمان می‌سوخت اما همه‌چیز به یک نحوه دروغ بود و حقیقت هیچ‌وقت زاده نشده بود درست مثل پارادوکس نوری که همیشه قبل از تاریکی به محل قرار می‌رسید اما با این حال پرسرعت‌ترین وجود عالم بود!

\*\*\*



هدر دادن عمر، سپری کردن دقایقش با علاقه ای سرشار از امید نبود، حرام کردن عمر ما بودیم که به امید فردایی بهتر، خوب بودن امروزمان را ندیدیم و در ترس و فلاکت و امید جان خود را باختیم، با اینکه حتی نود دقیقه زندگی مان هم تمام نشده بود. ما از اول مرده به دنیا آمده بودیم، داخل هوایی که گردِ درد پاپیده بودن از همان ابتدا یادآوری می کردند که قرار هست یک روز درد خانه‌ی وجودمان را بزند، گفتند بلند خنده سر ندهید تا مبدا گوش دنیا بشوند؛ که بعد از مصیبت‌ها در کمین هست. می بینی انعکاس آینه! من بیشتر از تو حبس ابد شده بودم اقلاً تو عروسکی زیر سایه‌ی من بودی و می دانستی من کیستم. این من بودم که نمی دانستم سایه تنهای چه کسی هستم و چرا اجازه‌ی زندگی نداشتم؟

\*\*\*

اگر خوب گوش می دادیم هیچ صدایی دیگر به گوش نمی رسید؛ صداها هم دیگر را می بلعیدند و موج سکوت به صخره‌های کم ارتفاع وجودمان اصابت می کرد، مانند صدای خش خش ضبط صوتی که دیگر کار نمی کرد ولی دل‌تنگش بودیم، مانند خاطره‌هایی که گم شده بودند و ما به دنبال سالگردش سالیان دراز راه پیمودیم و اصلاً همان خاطره‌ها بودند که باعث می شدند آینده‌ای در کار نباشد، زخم‌های نامرئی بر روی مشت‌هایم بودند، بوی دودی کهنه اما همیشگی درون مغزمان بودند، خاطرات همه چیز ما بودند. همان صدایی زنگ ریزی که حسش می کردیم، گذر زمانی که دیگر به خاطر نمی آوردیم و حسش نمی کردیم. همان طور که گفتم اگر خوب گوش می دادی صدای ریز ریز شدن وجودمان درون جمجمه خالی می پیچید.

\*\*\*

همه‌ی ما تنها در کنار تصویری کدر و مات‌زده از گذشته‌ی دورمان قدم می زدیم. در کنار نورهای کم‌رنگ شهر نفس می کشیدم و حس زنده بودن را درون رگ‌هایمان می یافتیم. کس دیگری نبود که بار خاطرات و مشکلات را بر دوشش بیاندازیم. فقط دست‌های سرد من بود و نگاه‌های غریبه‌ی مردم شهر؛ ولی بیا قبول کنیم که فرقی نداشت، هر چه قدر هم تلاش می کردیم عمق ناراحتی‌های وجودمان را فراموش نکنیم باز هم با امواجی بلند به ساحل یادآوری کوبیده می شد، ناراحتی مانند پتکی بلند بر خودآگاه فارغ از هستی برخورد می کرد و لبخند کم‌کم از چهره‌مان رخت می بست، حس کور بودن داخل سرزمینی مات‌زده را داشتیم، جایی که احساسات با نگاه منتقل می شد.

\*\*\*

شاید فقط یک لحظه واقعاً وجود داشت، همان لحظه‌ای که به آسمان خیره می شدیم و چشمان مان برق می زد، عاری از هرگونه احساسات فقط به آسمان و چرخش شبانه‌روزی که آشفته دوره مردمک چشمان مان می چرخید نگاه می کردیم. من با تنهایی و انزوا خو گرفته بودم اما صداها؛ بانگ‌های بی‌دلیلی که داخل سرم منفجر می شدند، داخل سکوتی که جاری بود باعث خش افتادن بر دیوار





روحم می‌شدند و اینجا من بودم و کلماتی که دیگر سر جایشان قرار نمی‌گرفتند و از من فرار می‌کردند و به پشت صفحه ازلی پناه می‌بردند، شاید هم روزی توسط حفره‌های خالی روی صفحه بلعیده شوم، سیاه‌چاله‌های قدرتمندی که کلمات بعد از مرگشان به جا می‌گذاشتند.

\*\*\*

نفست را دروغین نگه دار تا بیشتر حس زنده ماندن بکنی، پوزخندهای الکی‌ات را بلند بزن تا به قهقهه تبدیل شوند. مردمک چشمانت را درون تاریکی به دنبال روشنایی می‌خزد، اما پیروان تیرگی کویرهای ماه را برای دریا شدن نگاه می‌کردند، دست‌های لرزان‌شان را درون تاریکی برای چرخش نگاه ماه دراز می‌کردند. ساحل‌ها را به جست و جوی ماهی می‌گشتند که فقط آینه‌ای از خورشید بود. شب یک دروغ بود آسمان که هیچ‌گاه سیاه نشده بود ما بودیم که از روز خسته شدیم، ماه را خورشیدی برای شامگاه خطاب کردیم. همه چیز خوب بود تا یک روز که فهمیدیم درون شب زنده هستیم و روزها خشکمان کرده‌اند!

\*\*\*

داخل زبان یونانی کلمه **Agape** یا همان آگاپه به معنای عشق بی‌حد و مرز و بلدترین قله عشق هست، عشقی که مشخص نیست از کدام ستاره‌ی گم‌شده نشأت گرفته و در وجود انسان‌ها جاری‌ست؛ بی‌حد و مرز دوست داشتن کسی یعنی اهمیت نمی‌دهیم که خورشید از آسمان هفتم به اول سقوط می‌کرد یا ماه امشب دیگر نمی‌درخشید، تنها چیزی که مهم بود تا آخر همین دنیا نفس کشیدن در کنار کسی که دوستش داریم هست. شاید حتی خودمان باشیم یا سایه‌ای بی‌نشان از زندگی، در هر صورت آگاپه درون وجود هرکس بود و من مطمئن بودم روزی احساسش می‌کنم.

\*\*\*

دروغ نمی‌گفتند دروازه‌های جهنم درست مقابل مردمک چشمانم تکان می‌خورد، سمفونی غمگین ارواحی که اسیر تکرار عذاب بودند داخل مجسمه‌ام می‌چکید. نگاهم سر می‌خورد و درون دنیایی می‌افتاد که معلق بود. زمینی که دیگر از خاطر دور شده بود و به لبه‌های گیتی نزدیک می‌شد، نفس‌های زنگ‌زده‌ی زمان درون گوشم می‌پیچید. کلمات از دست‌انم بر روی اجساد کاغذها سر می‌خوردند. تکرار ثانیه‌ها به عقب برگشتن در زمان نبود، زندگی کردن با کوله بار مصیبت‌های تکراری بود، مترادف تاریکی لحظات دردناک، خاکستر تفکرات مردمان سیاره فراموشی بود که زمانی به یاد می‌آوردند جهنم داغ است و زمین با درد نفرین شده است!

\*\*\*



حسی نداشتم فقط آتش بود که داخل وجودم زبانه می‌کشید، خسته نبودم اما ادامه‌ی راه بی‌معنی بود. بی‌معنی بودن ما بودیم که در پس حقایق زندگی گم می‌شدیم. می‌ترسیدیم که باطل حق را قورت بدهد غافل از اینکه هیچ حقی وجود نداشت و بطالت گذر زمانی بود که به چشم نمی‌دیدم. روی دور تند زندگی تکرار می‌شدیم روزها از روی دستمان سر می‌خوردند و تا به خودمان می‌آمدیم نور کورکننده‌ی حقیقت زخمی‌مان می‌کرد. من نمی‌خواستم تغییر بکنم و نمی‌خواستم خودم باشم؛ تنها چیزی که می‌خواستم دیدن دوباره‌ی بهاری بود که به زمستان دل‌های ما قول داده شده بود.

\*\*\*

از تضاد نوری که سفید می‌تابید و تاریکی‌های که پشت سر گذاشته بودیم، انسان جوانه می‌کرد؛ بانگ ترس‌های وحشی و غریزه‌های دروغین در وجودش شکوفه می‌زد. مخلوقی مبهم از هاله‌ای نور، کسی نمی‌دانست تاریکی از کجا سرچشمه می‌گرفت، می‌گفتند نبود نور تاریکی را به دامان گیتی کشید اما نگفتند نور کجا می‌رفت؟ شاید فقط مانند همان قطب‌های مخالف آهنربا از ما دور می‌شد و تاریکی پشت شیشه‌های شکسته انتظار آدمیت را می‌کشید. بخشی از تاریکی ما بودیم و نمی‌توانستیم انکارش کنیم، اما نور وجود ما کجا رفته بود؟!

\*\*\*


پایان را ما می‌نویسم برگ‌ها را برمی‌گردانیم، کتاب‌ها را می‌سوزیم، کمتر به عقب برمی‌گردیم و می‌دانیم هیچ چیز به ابتدا بر نمی‌گردند و همه چیز در یک صدم‌ثانیه به انفجار می‌رسد. تغییر را می‌پذیریم هر چقدر هم سخت باشد و زندگی می‌کنیم، مثل همیشه!



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید .

مدیریت: حسین نجفی، نگارداران

<http://forum.cafewriters.xyz/> انجمن: 

<http://cafewriters.xyz/> وبسایت: 

[http://instagram.com/cafewriters\\_xyz/](http://instagram.com/cafewriters_xyz/) اینستاگرام: 

➤ منظومه‌های منزوی  
➤ ریحانه سید حسنی  
➤ انجمن کافه نویسندگان



Cafe Writers  
CSTG AA LIIGL2